

مخمل سرمه‌ای



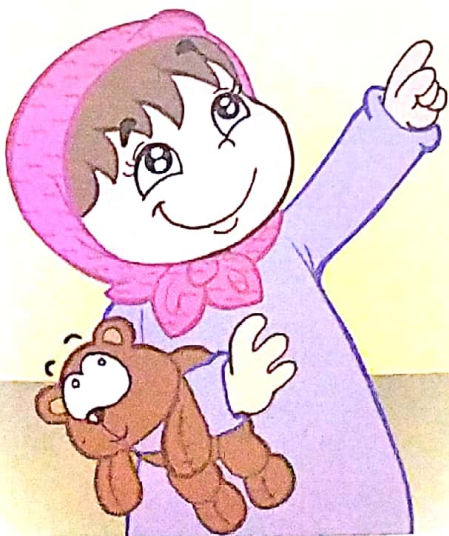
نشانه‌ی جدید: و ← (استثنا)

نزدیکِ نوروز بود. قرار بود پدر، برای خریدِ لباسِ نو، من و مادرم را پیشِ دوستش، خسرو خان، ببرد. خسرو خان فروشنده‌ی لباس بود.

پدر جلو می‌رفت و ما پشتِ سرش بودیم. تابلویی را دیدم که روی آن نوشته بود: «مَرکزِ فروشِ لباسِ کودک و نوجوان»

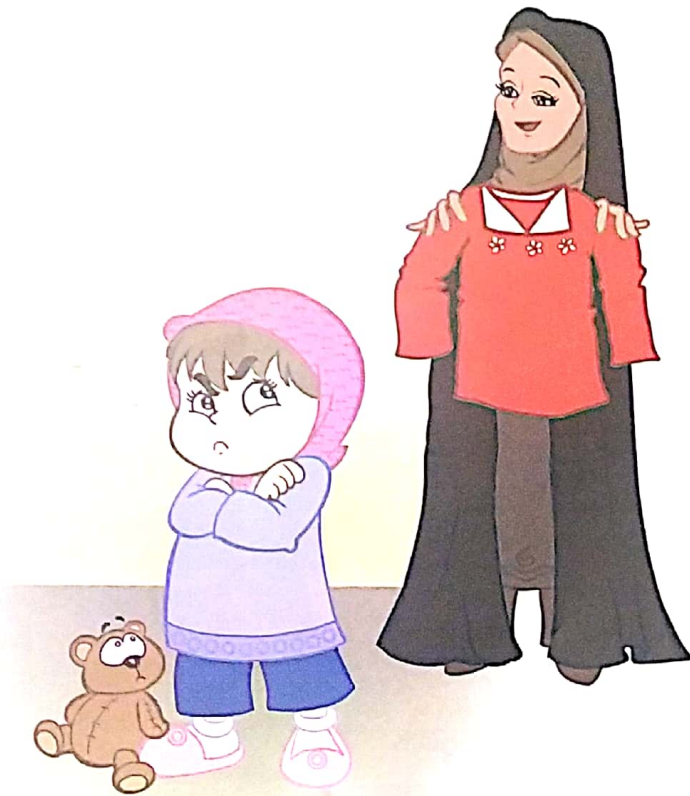
پدر گفت: «رسیدیم.»

آن جا پر از لباس بود. یک لباسِ مخملِ سرمه‌ای دیدم. روی آن دست‌کشیدم و به مادر گفتم: «این را برایم می‌خرید؟ خیلی خوش‌رنگ است.»



مادر وقتی قیمتِ آن را پرسید، سری تکان داد. پدر یک لباس به رنگِ قرمزِ گوجه‌ای را به خسرو خان نشان داد و قیمتِ آن را پرسید. سپس گفت: «این مناسب است.» اُخم کردم و گفتم: «از رنگش خوشم نمی‌آید. دوست دارم خودم لباسم را انتخاب کنم.»

ولی پدر همان را خرید. دوباره روی لباسِ مَحْمَلِ سُرْمه‌ای دست کشیدم. گریه‌آم گرفته بود. سوارِ اتوبوس شدیم و به خانه برگشتیم. شب که شد، مادر گفت: «شام نمی‌خوری؟» بوی باقالی پُلُو می‌آمد. ولی من شام نخوردم. مادر کنارم نشست و به آرامی گفت: «آن لباس خیلی گران بود و پدرت نمی‌توانست آن را بخرد. ولی تو نباید کاری می‌کردی که او خجالت بکشد.» آن شب خیلی فکر کردم؛ به نوروز و لباسی نو و به پدرم که خیلی کار می‌کرد. از رفتارم پشیمان شدم.



فردای آن روز، پدر را بوسیدم و گفتم: «رفتار من خیلی بد بود. دیگر این کار را تکرار نمی‌کنم.» پدر نوازشم کرد و گفت: «خسروخان قول داده که آن لباس را بفروشد. نگران نباش، آن را برایت می‌خرم.»



گفتم: «ولی من لباسی نو دارم؛ آن لباسی قرمز گوجه‌ای!»
پدر لبخندی زد و آماده‌ی رفتن به اداره شد. ولی انگار داشت پارگی کفش خود را از من قایم می‌کرد!

